کیهان بچه‌ها

دورهٔ جدید (بـــرای بچه‌های انقلاب) شماره ۶۲- بیست و هفتم آبان ماه ۱۳۵۹- ۱۰ ریال



امام حسین (ع):

اِنْ کانَ دینُ مُحَمَّدٍ لَمْ یَسْتَقِمْ اِلّا بِقَتلی، فَیاسُیوفُ خُذینی

اگر دینِ اسلام، فقط با کشته شدنِ من زنده و بر پای می‌مانَد، ای شمشیرها، برمن فُرود آیید و مرا در آغوش بگیرید.

در این شماره می‌خوانی:

از گروه مطبوعاتی کیهان

سردبیر: داریوش نوروزی * سال بیست‌وچهارم
نقاشیها: سلمان بابایی * دورهٔ جدید، شمارهٔ ٦٢ + ١١٥٥
فیروزهٔ گل محمّدی * سه‌شنبه ١٣٥٩/٨/٢٧
داریوش حبیب خانی * ١٠ ریال
محمدعلی بنی‌اسدی * چاپ کیهان

* نشانی: تهران، خیابان فردوسی کوچه اتابک، مؤسسهٔ کیهان، دفتر مجلّهٔ کیهان بچّه‌ها
* تلفن: ٣١٠٢٥١، داخلی: ٢٣٧٧

نام من............... است.

این مجلّه را در تاریخ .... خریدم. می‌خواهم آن را خوب بخوانم و از آن به خوبی نگهداری کنم.

گفتگوی من و تو

عاشورای ۶۱

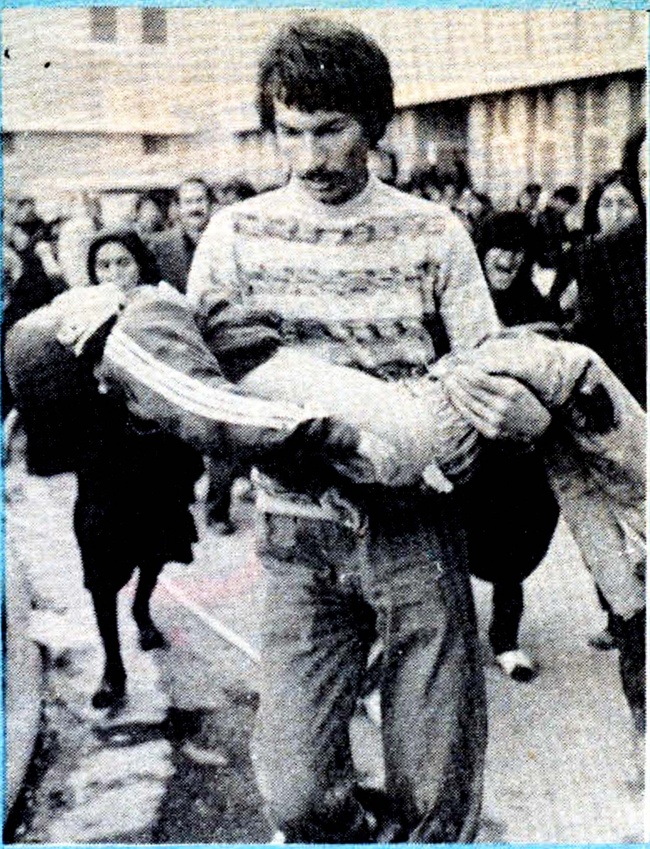
عاشورای ۱۴۰۰

به نام خدا

دوست خوبم، سلام، حتماً می‌دانی که روزِ چهارشنبهٔ این هفته، روز **عاشورا** است. می دانم که خیلی چیزها دربارهٔ این روز شنیده‌ای، امّا من می‌خواهم یک چیز را به تو یادآوری کنم. می‌خواهم به تو بگویم که با دقّت به اتّفاقهای روز عاشورا نگاه کنی ودربارهٔ هرلحظه آن فکر کنی.

شاید این کار، کمی دشوار باشد، ولی برای انجام دادن آن، من به تو یک پیشنهاد می کنم. پیشنهادم این است که باهم به واقعه‌های روز عاشورا نگاه کنیم ومن هم دربارهٔ آنها باتو حرف بزنم، حرفهایی که فکر می‌کنم تو باید آنها را یاد بگیری.

واقعهٔ عاشورا، در سالِ **۶۱ هجریِ قمری** اتّفاق افتاد. این روز، روزشگفتیهاست، روزِ عجیب‌ترین اتّفاقاتِ تاریخ است. این روز، روزی است که هراتّفاق آن وحتّی هرلحظهٔ آن، به ما درسی دهد.



قبل از واقعهٔ کربلا، امام حسین (ع) به زیارتِ کعبه رفته بود، امّا او قبل از آنکه مَراسِمِ حجّ تمام شود، به طرف کربلا حرکت کرد. امام حسین (ع) زیارتِ خانهٔ خدا را رها کرد وبه کربلا رفت. او به کربلا رفت تا برای زنده کردنِ دینِ خدا مبارزه کند.

دربارهٔ این کارامام حسین (ع) فکر کن. ببین کار او چه قدر عجیب وبزرگ است! معنیِ این کارِ امام حسین (ع) این است که یک مسلمان در هرحالی باید برای دینِ خدا قیام کند وبرای زنده کردنِ دینِ خدا، باید کار بزرگ ومهمّی مثل حَجّ را هم رها کند. اگر دینِ خدا به دستِ ظالمین افتاده باشد، باید همهٔ کارها را رها کرد وبرای زنده کردنِ آن قیام کرد. این، یکی از درسهای بزرگ عاشورا است.

بعد از اینکه حضرتِ امام حسین (ع) به کربلا رسید، شخصی به نامِ «حُر» جلوی اورا گرفت. حُرّ از سردارانِ یزید بود. او راه را برامام حسین (ع) ویارانش بست ونگذاشت که آنها به کوفه برَوند. او حتّی نگذاشت که کاروان امام، از آنجا برگردد وآنها را مجبور کرد که در صحرای کربلا باقی بمانند.

امام حسین (ع) برای حُرّ سخن گفت واورا نصیحت کرد. عاقبت حُرّ در روز عاشورا لشکر خود را رها کرد و به سپاهِ امام (ع) پیوست.

دوست من، یکی از چیزهایی که تو باید دربارهٔ آن فکر کنی، شباهتهای واقعهٔ روز عاشورا و واقعه‌های امروز ایران است. اکنون هم عدّه‌ای از سربازان عراقی، به لشکرِ اسلام می‌پیوندند واز باطل به سوی حق می‌آیند.

راستی به نظر تو، امام حسین (ع) به حُرّ چه گفت؟ چه طور شد که او لشکرخودرا رها کرد وبه طرف امام حسین (ع) رفت؟ چه شد که او از تمامِ دنیا چشم پوشید وآن قدر جنگید تا شهید شد.

دیدی که دشمنِ امام، یاراو شد و آن قدر در راه حق جنگید تا شهید شد. این هم از درسهایی است که ما از روزِ عاشورا می گیریم.

یکی دیگر از شگفتیهای روزِ عاشورا، شهادتِ علی اصغر بود.

بقیّه در صفحهٔ ۲۰


کربلا و عاشورای دیگر
ای مرد حق سرباز جانباز حسینی،
یاری رسان بر لشکر پاک خمینی
باید دوباره بر کشی شمشیر خود را،
آماده سازی گرز و تیغ و تیر خود را
باید دوباره اسب خود راهی کنی تو،
از کربلا تا خاک ایران طی کنی تو،
ود گردانی یزید این زمان را،
یره سازی از وجودش این جهان را
مردم از زنجیر او آزاد گردند،
اسلام و ایمان شاد گردند.
وحید نیکخواه آزاد
۱۹/۸/۵۹
شعر

شبی که از آسمان ستاره بارید

نوشتهٔ امیرحسین سعید

در یک شب تاریک،
شبی که همه غمگین وافسرده، بادلی خسته در خانه‌هایشان خوابیده بودند،
شبی ماتم زده وساکت،
شبی آرام،
شبی پراز اندوه ودرد،
شبی که ستاره‌ها چشمک نمی‌زدند،
شبی که ماه، بعد از چهارده شب کار، از آسمان خسته شده بود وبرای دیدن مادرش- خورشید- به پشت کوهها رفته بود وستاره‌ها را به دستِ پَریهای مهربان سپرده بود،

سارا برروی پشت‌بام خوابیده بود وبا انگشتهایش،دلهای خستهٔ ستارگان را قلقلک می‌داد، دلهای یخ زده وبی‌جانی‌را که پراز خاطره ورنج بود.

صورت سارا را موجی از غم پوشانده بود. پیشانیَش چند چینِ بزرگ برداشته بود وقلب کوچکش دَرون سینه‌اش آرام آرام می‌تپید. بعداز مدّتی،سارا دستهایش را تا کرد وزیر مُتَکایش گذاشت وبه آسمان خیره شد. پَریهای مهربان را می‌دید که جارو به دست، ابرهای آسمان را جارو می‌کنند وستاره‌های کوچک را در آغوش می‌کِشند.

سارا دستهایش را به زمین تکیه داد وبا صدایی که التماس در آن پیدا بود، گفت: «پَریها، شما چرا ناراحتید؟ شما، چرا امشب نمی‌خندید؟ شاید لباس رنگارنگِ من را دوست ندارید؟» بعد دستهایش را بلند کرد وروی نوُکِ پایِ خود ایستاد وآن قدر خود را بالا کشید که نوکِ انگشتهای کوچکش به آسمان خورد. بعد تکّه‌ای از ابرها را از آسمان جدا کرد وبه دوُرِ کمرِ خود پیچید وبا آن، دامنِ زیبایی برای خود درست کرد. بعد شلوارِ رنگینش را زیر دامن پنهان کرد وگفت: «ستاره‌ها، ستاره‌ها، من حالا زیبا شده‌ام؟ حالا من را دوست دارید؟ حالا به من می‌خندید؟ ستاره‌ها،چرا امشب ساکت شده‌اید؟» امّا ستاره‌ها باز هم بدون حرف به صورتِ عرق کردهٔ سارا نگاه می‌کردند.

سارا که دید بازهم نتوانسته است ستاره‌ها را بخنداند،گریه‌اش گرفت. به طرفِ رختخوابش دوید ودامنِ ابریَش را به آسمان رها کرد. دستهای کوچکش را روی چشمانش گذاشت وآرام آرام به فکر فرو رفت.

در فکر خود می‌دید که ستاره‌ها



مثلِ همیشه می‌خندند و با او بازی می‌کنَند. در فکرِ خود می‌دید که لباسی زیبا از ابر به تن کرده و در میانِ ستاره‌ها می‌رقصد و هزاران ستارهَ از لباس او آویزانند و همه خوشحالند؛ امّا هنوز زیاد در فکر و خیالش جلو ندَویده بود که ناگهان صدای بلندی که مثلِ زوزهٔ گرگ بود او را ترساند.

سارا تا آن موقع این صدای وحشتناک را نشنیده بود. ملافه را روی سرش کشید و چشمانش را بر هم گذاشت. صدا آمد و آمد و نزدیک خانه‌شان ایستاد. سارا از ترس لبهایش را گاز گرفت و خودش را زیر مَلافه جمع کرد.

نور زیادی کوچه را پر کرد. انگار که خورشید از آسمان کنده شده بود و افتاده بود توی کوچهٔ آنها. بعد صدایی شبیهِ صدای پا، امّا خیلی محکم‌تر، کوچه را لرزاند.

سارا در خیالِ خود می‌دید که

هزاران گرگ که کفشهای آدمها را به پا کرده‌اند تا هیچ کس آنها را نشناسد، از یک گاریِ بسیار بزرگ پیاده شدند. هزاران روباهِ قرمز رنگ گاری را می‌کشیدند. چرخهای گاری آن قدر بزرگ بود که هر کدامش میتوانست یک کوه رالِهٔ کند و چراغهایش آن قدر پرنور بود که می‌توانست چشمِ ستاره‌ها را کور کند.

ناگهان یکی از آن گرگها چنان فریاد بلندی زد که همهٔ کوچه را لرزاند. سارا که قلبش مثل ساعت تیک‌تیک‌می‌کرد، با وحشت از زیر ملافه بیرون آمد. آرام آرام به لبِ پشت‌بام رفت و نگاهی به کوچه کرد. ناگهان دید که یک ماشین بزرگِ پر از سربازهای خشن در کوچه ایستاده است. در دستِ هر کدام از سربازها، یک تفنگِ بزرگ قرار داشت؛ تفنگی به بزرگیِ خط‌کش مُدیرشان که همیشه از آن می‌ترسید. دید که سربازها پیاده می‌شوند و در میانِ کوچه می‌دَوند.

یکی از آنها که از همه عصبانی‌تر و پرزورتر بود، تفنگش را به آسمان بلند کرد و هزارانِ تیرِ داغ- به داغی آتش-به آسمان شِلیک کرد. تیرهای داغ به آسمان دَویدند و قلبِ کوچکِ ستاره‌ها را دریدند.

سارا که از غصّه نزدیک بود دیوانه شود، چشمهایش را بست و فریاد زد: «های، های،آنها را نزنید. آنها را نزنید.» و وقتی چشمهایش را با ترس گشود، دید که یک قطره خونِ مهتاب رنگ، پشتِ بامِ آنها را به روشنیِ ماه کرده است.

سربازی که به ستاره‌ها نشانه رفته بود، نگاهی به آسمان کرد و بلندبلند شروع به خندیدن کرد. خنده‌های او مثلِ خنده‌های شیطان بود.

سارا انگشتهای لرزانش را به سوراخهای گوشش فرو برد و آرام آرام گریه کرد. اشکهای گرمش از روی صورتش لیز می‌خورد و روی خون ستاره‌ها می‌افتاد.

سرباز آن قدر خندید که چشمهایش از خنده سرخ شد. سارا از زیرِ پرده‌ای از اشک که چشمهایش را پوشانده بود، نگاهی به سرباز کرد ودید که سرباز، بزرگ بزرگ‌تر می‌شود؛ مثل یک غول؛ مثل یک دیو؛ مثل یک گرگ. دندانهای سفیدش از میان دولبِ سرخش بیرون زده بود وتفنگش کوچک وکوچک‌تر می‌شد. حالا سارا دیگر نمی‌توانست تفنگ را ببیند. سرباز مثل دیوانه‌ها شده بود. شاید هم اصلاً دیوانه بود.

ستاره‌های بیچاره‌ای که درآسمان سوراخ سوراخ شده بودند، مثل برگ از آسمان به زمین می‌ریختند ودُورِ سرباز صف می‌کشیدند.

سارا با انگشتهایش ستاره‌ها را می‌شمرد. ای کاش می‌توانست همه را بشمارد، تا فوراً برای بچّه‌ها همه چیز را تعریف کند! ستاره‌ها مثل مُروارید،نورانی ودرخشان بودند.

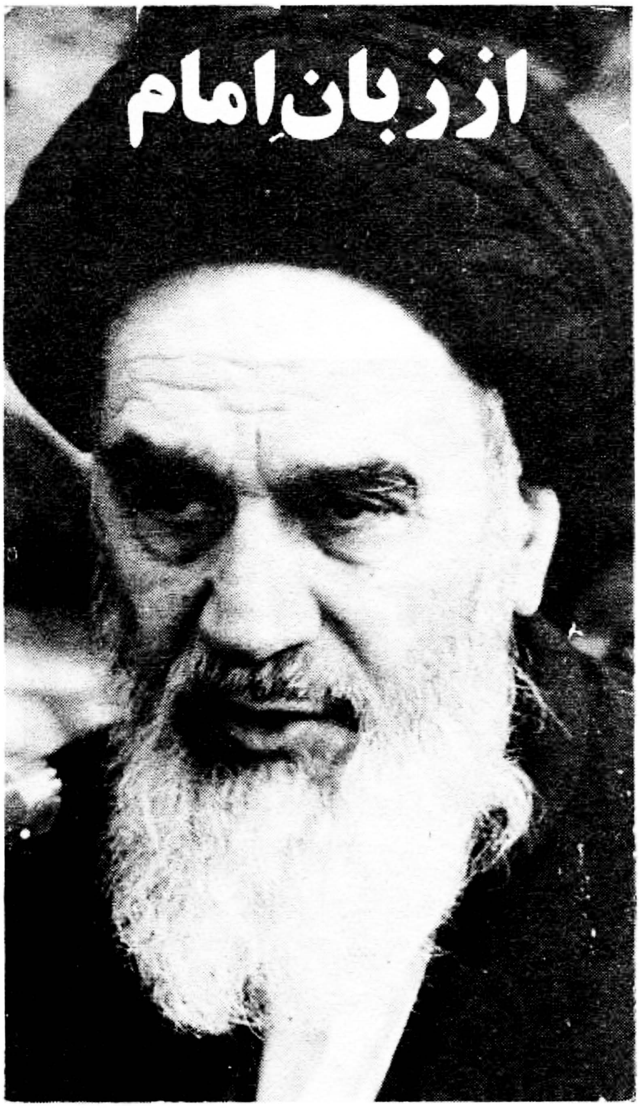
چشم‌های سربازِ دیوانه، از نورِ ستاره‌ها کور شده بود. او حالا مثلِ بید می‌لرزید و کوچک و کوچک‌تر می‌شد، آن‌قدر کوچک که دیگر نمی‌توانست تفنگش را در دست نگه‌دارد. ستاره‌ها هنوز روی هم می‌ریختند. حالا کوهی بلند - به بلندیِ آسمان- از ستاره‌ها درست شده بود، کوهی که شاید خورشید هم نمی‌توانست از آن عبور کند.

سربازِ دیوانه زیر ستاره‌ها دست وپا می‌زد وفریاد می‌کرد، امّا حالا ستاره‌ها آن قدر زیاد بودند که دیگر سرباز دیده نمی‌شد، فقط فریادهای او بود که گاهی به گوش سارا می‌رسید، امّا آن فریادها هم کم‌کم خاموش شد. سرباز، زیر ستاره‌ها خفه شد ومُرد.

تفنگِ بزرگ سرباز در کنار کوه ستاره‌ها افتاده بود. سارا دوان دوان از نردبانِ چوبی به پایین دوید وتفنگ را اززمین‌برداشت وآن را پُر از ستاره کرد. بعد دست کوچکش را روی ماشه فشار داد. صدای کوچکی از تفنگ برخاست. بعد، هزاران ستارهٔ کوچک به آسمان پاشیدند ودوباره مثل همیشه چشمک زنان خندیدند.

سارا با شادی دامنِ ابریَش را پوشید وبه آسمان دوید ودرآسمان با ستاره‌ها رقصید وهزاران ستاره به خود آویخت وبا ستاره‌ها گُلِ سَرِ زیبایی برای خود ساخت وبه سرش چسباند.■





قسمتهایی از پیامِ امام به ملّت ایران، به مناسبتِ جنگ ایران با عراق (۱۳۵۹٫۷٫۸)

سخنانِ امام به زبان ساده‌تری نوشته شده است تا آن را راحت‌تر بخوانی و بهتر بفهمی.

وقتی که جنگ می‌شود، انسان از آن خستگیها و چیزهایی که آدم را سُست و بیحال میکند، بیرون می‌آید. با جنگ، انسان به کوشش می‌افتد. اصلاً، آدم طوری آفریده شده که همیشه باید درحالِ کوشش باشد.

بعضی از چیزها هست که انسان گمان می‌کند که شَرّوبَداست، ولی آن‌چیز، واقعاً خوب و خِیْر است. اتّفاقاتی که دولتِ سِتَمگرِ عراق، به ایران وارد کرده، چند چیز را به ما ثابت‌کرد. یکی اینکه ضدِّانقلاب می‌گفت که ارتش ایران از بین رفته است و دیگر نمی‌تواند درمُقابِلِ دشمنها مقاومت کند. علاوه براین، عدّه‌ای هم می‌گفتند که اصلاً ارتش لازم نیست و باید به هم بخورد.

دراین جنگ که عراق، ما را به آن مجبور کرد، ثابت شد که ارتش نیرومند است و معلوم شد که ارتش با بقیه نیروهای مُسَلَّح، با هم هستند و با هم یارهستندوباکمک هم‌می‌جنگند.

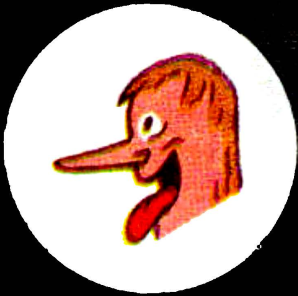
درایران، عدّه‌ای می‌گفتند که ما طرفدار خلق و مردم هستیم. می‌گفتند که ما فدایی خلق هستیم؛ می‌گفتند که ما برای خلق، مُجاهِده می‌کنیم. بااین جنگ، ثابت شد که همهٔ این حرفها، دروغ بوده است. اکنون که ایران با حزبِ بعثِ فاسد درجنگ است، از آنها هیچ خبری نیست. آنها اکنون هم به فسادهایی که درفکرِ آن بودند، ادامه می‌دهند.

تا قبل از این جنگ، عدّه‌ای می‌گفتند که مردم دراوّلِ انقلاب با هم بودند، ولی دیگر با هم نیستند. می‌گفتند که مردم با هم اختلاف دارند. با این جنگ، ثابت شد که مردمِ سرتاسرِ کشوَر با هم هستند و هنوز هم روحیّهٔ انقلابی دارند.

انسان، دراستراحت و راحتی، کِسِل و بیحال می‌شود.
ازطرف دیگر، دولت عراق فهمید که با چه کسی روبه‌رو است. اینها همیشه پیش خودشان می‌گفتند که اگر ما به ایران حمله کنیم، ایرانیها زود شکست می‌خورند. با خودشان فکر می‌کردند که ما می‌رَویم و مرکزِ ایران و جاهای دیگر را می‌گیریم. اینها حالا فهمیده‌اند که نمی‌توانند کاری بکنند. حالا فهمیده‌اند که اگر دولتِ ایران بخواهد، همهٔ آنها را فوری از بین می‌برد.
پس دراین جنگ، خیلی چیزها معلوم شد.
من می‌خواهم موضوعی را به ملّتِ ایران بگویم. ملّتِ ما باید مُتِوَجّهِ اسلام باشد. اکنون اسلام درکار است و ما برای اسلام می‌جنگیم و دفاع می‌کنیم.
ملّت و جوانهای ما باید مُجَهَّز و آماده باشند. ما باید فداکاری کنیم. باید همه عزیزانمان را فدای اسلام بکنیم. شما برای اسلام مشغول جنگ هستید و دولتِ عراق، برای نابودیِ اسلام می‌جنگد. الآن، تمامِ اسلام درمقابلِ کُفْر واقع شده است. شما باید از اسلام پاسداری و حِمایَت بکنید. اینها باید بفهمند که با چه مملکت و با چه ملّتی روبرو هستند تا از فُضولیها و شِیطَنَتهای خود دست بردارند.

***

پینوکیو



نویسنده: کارلوکولودی
ترجمهٔ الههٔ حججی

قبلاً گفتیم که:
ژِپتو، از یک تکّه هیزم، یک آدمکِ چوبی ساخت و نام او را پینوکیو گذاشت. پس از زحمتهای زیاد، ژپتو موفّق شد پینوکیو را به مدرسه بفرستد.
پینوکیو به جای رفتن به مدرسه، به خیمه شب‌بازی رفت. صاحبِ خیمه شب‌بازی از او خوشش آمد و پنج سکّهٔ طلا به او داد.
پینوکیو، از آنجا خارج شد تا به مدرسه برَوَد؛ ولی یک گربه و یک‌روباه‌به‌اوپیشنهاد کردند که با آنها به مزرعهٔ عَجایِب برود.
پینوکیو باز هم مدرسه رفتن را فراموش کرد و همراهِ آنها به راه افتاد. آنها به یک مسافرخانه رفتند. در مسافرخانه، روباه و گربه، غذای خیلی زیادی خوردند و بعد از شام، روباه و گربه یک اتاق و پینوکیو یک اتاق دیگر گرفتند تا شب را به صبح برسانند.
پینو کیو واردِ اتاق خودش شد و به رختخواب رفت.
حالا بقیّه ماجرا:


پینوکیو تا واردِ رختخواب شد، به خواب رفت، وخوابهای طلایی دید.
رینگ... رینگ... رینگ...
ناگهان...
تق... تق...
آقا، بیدار شوید، الآن نیمه‌شب است.
دوستان شما دو ساعت قبل حرکت کردند، چون به گربه خبر رسید که بچّهٔ بزرگش مرضِ سختی گرفته ودر خطرِ مرگ است.
پول شام را داده‌اند؟
پول داده‌اند ؟ فکرش را هم می‌توانید بکنید که پولِ شام را داده باشند؟ آنها آدمهای بسیار با ادبی هستند وپول دادن را بی‌احترامی به شما می‌دانند.
حیف! آنها با این بی‌احترامی لطفِ بزرگی به من می‌کردند.
به من هم پیغام دادند که به شما بگویم فردا صبحِ زود در مزرعهٔ معجزه‌ها منتظر شما هستند.
همین الآن راه می‌افتم...
این سکّه را برای شام بگیرید.
متشکّرم آقا، سفرتان به خیر!



پینوکیو به راه افتاد. جاده در تاریکیِ شب فرورفته بود.
تاحالا هیچ وقت تاریکی را به این اندازه ندیده‌بودم.
اُوه! چه حیوان عجیبی! در تاریکیِ شب مثلِ یک چراغِ کوچک است.
پینوکیو، من دوستِ جیرجیرکِ سخنگو هستم و اینجا منتظرت بودم که به تو پیشنهادی بکنم. به آنهایی که به تو قولِ پولدار شدن داده‌اند، اطمینان نکن، چون آنها یا دیوانه هستند یا بدجنس.به حرف من گوش کن.سعی کن نَرَوی.
نخیر، من می‌روم!
خوب گوش کن. بچّه‌هایی که فقط دنبالِ آرزوهایشان می‌روند، دیر یازود پشیمان می‌شوند!
بازهم همان داستانهای همیشگی، خداحافظ، شب به خیر.
شب به خیر پینوکیو، امیدوارم که خداوند توراازبیچارگی وقاتلها نجات دهد.
نور حشرهٔ کوچک، مثلِ شمعی که آن رافوت کنند، ناپدید شد حادّه ازقبل هم تاریک‌تر شد. با این حال، پینوکیو به راهِ خود ادامه داد.
این دیگر خیلی جالب است. این حیوان می‌گوید که من حتّیٰ باید با قاتلها هم روبروشوَم. من هیچ وقت به قاتلها عقیده نداشته‌ام ونداریم


امّا هنوز دلیلهایی که برای خودش می‌آورْد، تمام نشده بود که احساس کرد از پشتِ سرش صدای خش‌خشِ برگها می‌آید. وقتی سرش را برگرداند، دو شبحِ سیاه دید.
پس قاتلها واقعاً وجود دارند!
برای احتیاط، ٤ سکّهٔ طلایم را زیرِزبانم پنهان می‌کنم.
حالا باید فرار کنم!
هنوز موفق نشده بود یک قدم بردارد که...
بایست!
یا کیف پولت را بده یا زندگیَت را!
زود پولهایت را بده و گرنه تو را می‌کُشیم! بعد از کُشتن تو، پدرت را هم می‌کشیم.
نه، پدرم نه، دلینگ، دلینگ! پدرم... دلینگ، دلینگ، دلینگ!
این صدای دلینگ، دلینگ از کجا می‌آید؟ آهان،فهمیدم، پولها را دردهانت پنهان کرده‌ای. بدجنس، زودباش آنها را بیرون بینداز.
دلینگ. نه، این طور نیست!



دنباله سرگذشت پینو کیو را در شماره بعد بخوان.

مدادهای رنگی خدا!



بهار طائرپور

قطره‌های درشتِ باران با صدای بلند به شیشهٔ پنجره‌مان می‌خورد. انگار آسمان داشت گریه می‌کرد. دلم گرفته بود. همه توی اتاق خواب بودند. خواهر کوچکم در خواب، لبخند می‌زد. حتماً داشت خواب خوبی می‌دید: پرّه‌های دماغِ بابام براثر خُرّوپفهایش باز و بسته می‌شد. مامانم از زیر لحاف، شکلِ گونیِ زغال شده بود.

به کنار پنجره رفتم. دلم می‌خواست آن را کمی باز کنم، ولی می‌ترسیدم. اگر بابام بیدار می‌شد، خیلی دعوایم می‌کرد. دستهایم را زیر چانه‌ام قلاب کردم و به باران خیره شدم. قطره‌های باران انگار «گرگم به هوا» بازی می‌کردند، دنبال هم می‌دویدند، ولی هیچ کدامشان نمی‌توانستند دیگری را بگیرند. عاقبت هم، همه‌شان با مغز به زمین می‌خوردند.

نگاهم به آسمان افتاد. شبِ سیاهی بود، سیاهِ سیاه. حتی باران هم نتوانسته بود رنگش را عوض کند. دلم می‌خواست اسمان رنگ روز را داشت. آن وقت می‌توانستم همه چیز و همه جا را خوب ببینیم.

دنیا به نظرم شبیهِ یک جعبه مداد رنگی بود، از همان جعبه‌هایی که

توی مغازهٔ عبّاس آقا هست، جعبه‌هایی با مدادهای سبز، قرمز، آبی، زرد... من از همهٔ رنگها، آبی را بیشتر دوست دارم، چون هم رنگ آب است وهم رنگ آسمان. پیراهن تازه‌ای هم که مادرم خریده، به رنگ آبی است. شاید اوهم فهمیده که‌چه قدراین رنگ را دوست دارم.

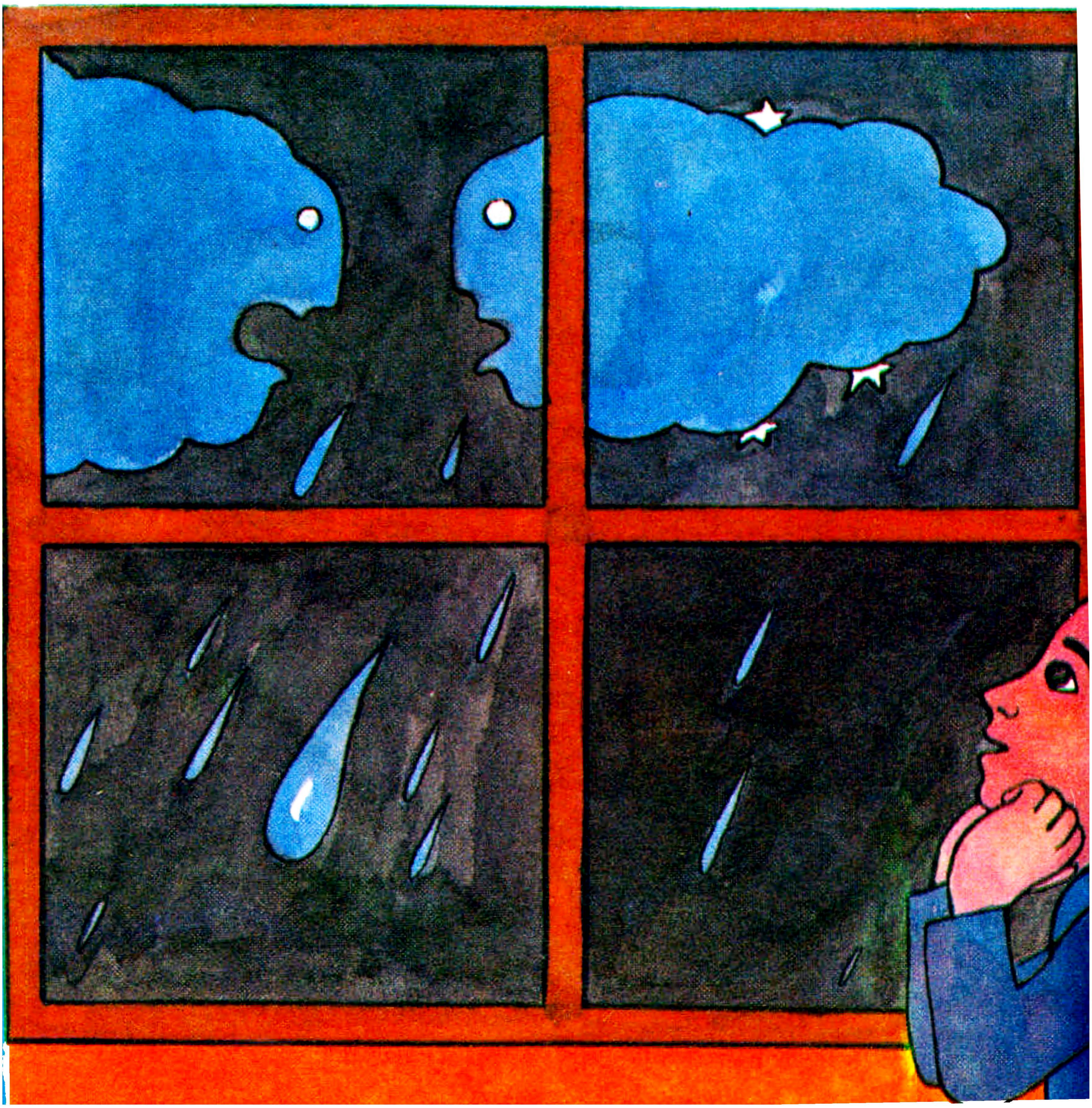
به‌یادحرف مادرم افتادم. همیشه می گفت: «آدم‌به خاطر«نِعمَت»هاییکه خدا داده،باید هر روز شکر کند وبه یاد خدا باشد.»

اوّل معنیِ نعمت رانمی‌دانستم. فکر می کردم نعمت، پسرِ همسایه‌مان را می‌گوید، ولی بعداز مدّتی منظورش را فهمیدم.

با خودم فکرمی کردم: «تمامِ درختها، آبها، گُلها، باران وحتّیٰ آسمان از نعمتهای خدا است، پس خدا خیلی مهربان است.»

فکر می کردم: «خدا است که رنگِ شب را سیاه ورنگِ روز را سفید

بقیه در صفحه ۲۸



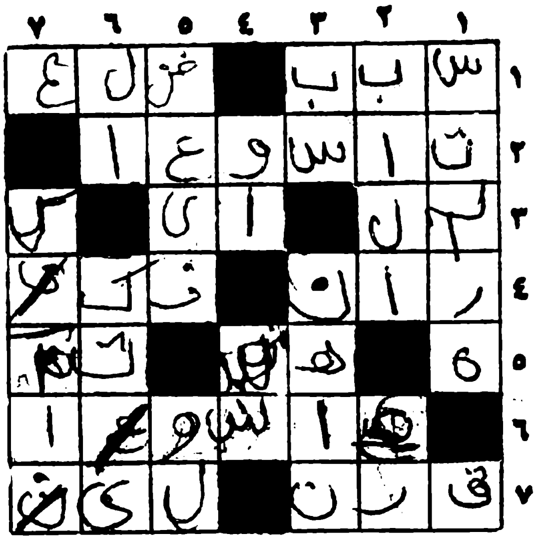
جدول شماره ۱:

□ **افقی** (از راست به چپ):

۱- علّت و دلیل
– مثلّث سه تا دارد و مربع چهارتا
۲- نُهمین روزِ ماهِ محرّم
۳- به معنیِ خانواده است و در صَلوات می‌گوییم: اَللّهُمَّ صَلِّ عَلیٰ محمّد وَ «...» محمّد
– حرفِ ندا
٤- قسمتِ بالای زانو
– اندیشه
۵- کوتاه شدهٔ کلمه «هوش»
– گرم شدنِ زیاد و غیرِطبیعیِ بدن درهنگام بیماری
٦- روزِ شهید شدنِ امام حسین (ع) و یارانشان در کربلا
۷- صدسال را می‌گویند.
– وقتی روی زمین یخ می‌زند، زمین این طوری می‌شود.

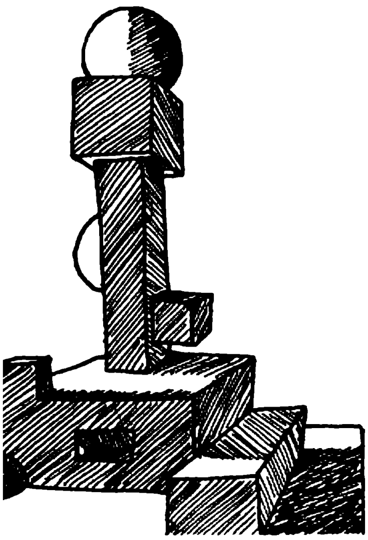
□ **عمودی (از بالا به پایین):**

۱- اگر هوا صاف باشد، شبها درآسمان زیاد دیده می‌شود.
۲- مخالفِ کلمهٔ «پایین»
– اگر تکرار شود، صدای خراست
۳- کافی
– پنهان
٤- در موقع تعجّب می‌گویند.
– وقتی نفس می‌کِشیم، هوا واردِ آن می‌شود. نام دیگرش رِیِه است.
۵- ناتوان
– رها- آزاد
٦- میان- بِیْن
– قوری را روی آن می‌گذارند تاچای دم بکِشد.
۷- باسلاح خود، از میهن دفاع می‌کند.



جواب بازی تصویری شمارهٔ قبل:

* «سایهٔ مجسّمهٔ سنگی»:

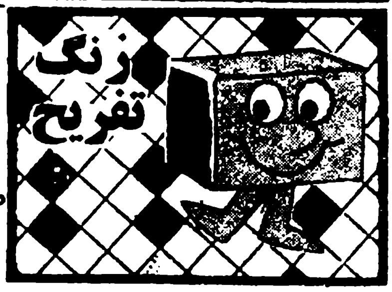


حلّ جدولِ ۱ شمارهٔ قبل:

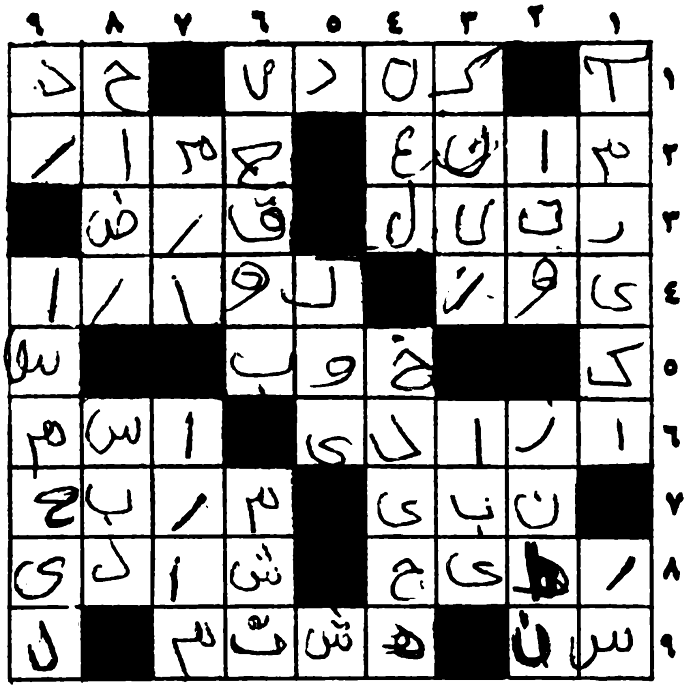
	۱	۲	۳	٤	۵	٦	۷
۱	ت	ر	ک	■	و	ب	ا
۲	ن	و	■	گ	■	ن	ی
۳	د	ا	ن	ش	گ	ا	ه
٤	■	■	ن	و	ر	■	■
۵	ف	ر	و	ر	د	ی	ن
٦	گ	ی	■	ی	■	خ	و
۷	ر	ش	د	■	د	ه	ه

حلّ جدولِ ۲ شمارهٔ قبل:

	۱	۲	۳	٤	۵	٦	۷	۸	۹
۱	د	و	د	■	د	ا	د	ا	ش
۲	ا	■	ز	م	ی	ن	■	■	ا
۳	م	■	ر	ر	د	■	م	ک	ه
٤	ا	ب	■	ا	ن	ج	ی	ل	■
۵	د	ر	و	غ	■	ب	ز	ا	ز
٦	■	ن	ا	ه	ا	ر	■	ه	ل
۷	گ	ا	م	■	س	ا	ق	■	ز
۸	ر	■	■	ک	ی	ن	ه	■	ل
۹	م	س	ا	ف	ر	■	ر	ی	ه



طرح جدولها از
سعید کاشانی
طرح بازیهای تصویری از
سلمان بابایی



جدول شماره ۲:

■ **افقی** (از راست به چپ):
۱- مخالفِ کلمهٔ «تندی»
- اندازه- کَرانه- مَرْز
۲- جلوی عبور را می‌گیرد.
- یکی از یارانِ پیامبر (ص) و علی(ع) که فرزندِ«یاسِر» و «سُمَیّه» بود.
۳- حشره‌ای است شبیهِ عَنکبُوت که خطرناک است.
- وام
۴- حیوانی درنده که از پلنگ کوچک‌تر است.
- اگر نوشیدنی یا آب خوشمزه و لذیذ باشد می‌گویم که «....» است.
۵- نیک
۶- رهایی
- نام
۷- پیغمبر
- یکی از شکلهای هندسی که ضِلْعهایش برهم عَمودند.
۸- رَواج دارد. همه به آن عادت دارند.
- خوشحالی
۹- مقدارِ عُمرِ هرکس
- بعد از هفتم

■ **عمودی** (از بالا به پایین):
۱- شیطانِ بزرگ و دشمنِ اصلیِ انقلابِ اسلامیِ ما
- یک نوع خاک که رنگِ آن قرمز است.
۲- دستگاهی است برای صاف کردنِ لباس و از بین بردنِ چین‌وچروکِ آن
- چندین زن
۳- زنی که بَرده و اسیر شده است.
- رنگِ آسمان
۴- به سُمِ چهار پایان می‌کوبَند.
- همسرِ حضرتِ محمّد (ص) که به اسلام خیلی خدمت کرد.
۵- یک نوع توپ که در بازیهای قدیمی مثل چوُگان از آن استفاده می‌کرده‌اند.
۶- پدرِ حضرتِ یوسف
- دستِ گِره کرده
۷- کوتاه شدهٔ دو کلمهٔ «من را»
- هم به معنیِ آهسته است و هَم به معنی آسوده
۸- غایب نیست
- آن را از شاخه‌های نازک می‌بافند و در آن میوه و چیزهای دیگر می‌گذارند.
۹- داخل- دَرون
- اسماعیل را به این شکل هم می‌نویسند.

بقیه از صفحهٔ ٤

می گویند در روز عاشورا، امام حسین (ع) فرزند شیرخوارهٔ خودش، علی اصغر، را روی دست بلند کرد و با سپاهیان ابن زیاد صحبت کرد. امام با این کار، می‌خواست به آنها بفهماند که چه قدر بی‌رحم هستند و حتّیٰ به بچّه‌ها رحم نمی‌کنند. در بینِ صحبتهای امام حسین، یک نفر از میانِ لشکرِ ابنِ زیاد، تیری به گلوی علی‌اصغر زد و او را به شهادت رساند. وقتی من به این واقعه فکر می‌کنم، به یادِ واقعه‌های جنگ ایران و عراق می‌افتم. در کربلای سال ٦١، سپاه ابن‌زیاد و یزید، علی اصغرِ شیرخوار را با تیر شهید کردند و امروز در کربلای سال ١٤٠٠، سربازانِ صدّامِ جنایتکار، دبستانهای ما را بمباران می‌کنند و کودکان خرُدسال را می‌کُشند. به این ترتیب همه می‌فهمند که صدّام، واقعاً مثلِ یزید، جنایتکار است. این هم، از درسهای روزِ عاشورا است.

در روز عاشورا، یاران امام حسین (ع) تا آخرین قطرهٔ خونشان جنگیدند. حضرت عبّاس که سردارِ سپاهِ امام حسین (ع) بود، چنان جنگید که هیچ سرداری تا آن روز مثل او نجنگیده بود. سپاهیانِ کُفر، دستِ راستِ حضرت عبّاس را قطع کردند، امّا او با دستِ چپ جنگید. دستِ چپش را هم قطع کردند؛ ولی او باز هم به نبرد ادامه داد و سعی کرد به کودکان و زنان مسلمان کمک کند.

انسان وقتی کسانی مثل حضرت عبّاس را می‌بیند، می‌فهمد که اسلام، چه انسانهای بزرگی را تربیت می‌کند و می‌سازد. این هم، درس دیگری از واقعهٔ کربلا است.

بعد از شهادتِ امام حسین (ع) و تمام یارانش، افرادِ سپاهِ ابنِ‌زیاد به چادرهای خانوادهٔ امام حملهٔ کردند و مانند وحشیها، اموالِ آنها را غارت کردند و زنان و کودکان را به اسیری بردند.

من از غارتِ اموالِ امام حسین (ع) به یادِ غارتِ «خونین‌شهر» می‌افتم. لشکریان یزید به فرماندهیِ ابن‌زیاد، چادرهای خانوادهٔ امام را به آتش کشیدند و هرچه بود، غارت کردند. سربازان صدّام هم بعد از کشتار زنان و کودکان در خونین‌شهر، اکنون اموال و وسایلِ زندگیِ مردم جنگ‌زده را غارت می‌کنند. این هم، از شباهتهای کربلای ٦١ و کربلا ١٤٠٠ است.

□

دوست من، واقعهٔ عاشورا، درسهای زیادی برای ما دارد. ما باید به آن واقعه فکر کنیم و از آن، درس بگیریم. همچنین باید سپاهِ حقّ و سپاهِ باطل، در زمان خودمان را هم بشناسیم. تو هم سعی کن که با شرکت کردن در سخنرانیها و عزاداریهای ماه‌محرم درسهای زیادی بگیری؛ انشاءالله.

دوست تو، سردبیر

پیروزی خون بر شمشیر

نوشتهٔ شهلا بارفروش



در شماره قبل خواندی که:

معاویه مُرد و پس از او پسر بدکارش، یزید، به خلافت رسید. یزید می‌خواست همه مسلمانها را مجبور به اِطاعَت از خودش بکند؛ ولی می‌دانست که امام‌حسین (ع)، از او اطاعت نخواهد کرد. هر روز که می‌گذشت،یزید با ظلم و جِنایَت، عدهٔ دیگری را هم سَرکوب می‌کرد و آنها را تسلیم می‌ساخت.

امام حسین (ع) با نمایندهٔ یزید بِیْعَت نکرد و برای مسافرتِ حجّ، از مدینه خارج شد. در شهر مکّه، نامههای زیادی از مردمِ کوفه به امام حسین (ع) رسید. مردم کوفه از امام می‌خواستند که به شهر آنها برود تا به رهبریِ او انقلاب کنند.

امام حسین،پسرعموی خود، مُسْلِم بْنِ عقیل را به کوفه فرستاد تا او مردم را آماده کند و بعد خبر بدهد تا امام هم به آنجا برود.

در کوفه، عدهٔ زیادی با مسلم بیعت کردند و قول دادند که با امام حسین همکاری کنند. یزید، وقتی از اوضاعِ کوفه باخبر شد، حاکمِ آنجا را عوض کرد و مردِ خونخواری به نامِ اِبنِ زیاد را حاکم کوفه کرد.

ابن زیاد، با سپاهیان زیادی وارد کوفه شد و به مردم گفت که هر کس با مسلم همکاری کند، کشته خواهد شد.

مردم از اِبنِ زیادترسیدندو پیمان خود با حضرت مسلم و امام حسین را فراموش کردند.حضرت مسلم مجبور شد از خانه‌ای که در آنجا بود، به خانهٔ «هانیِ بْنِ عُرْوه» برود، امّا ابن زیاد، به وسیلهٔ یکی از جاسوسان خود، جای او را فهمید.

به این ترتیب، هانی به دست ابن زیاد شهید شد و مسلم هم دستگیر شد و به شهادت رسید.

از سوی دیگر، امام حسین (ع) با خانواده و یارانش به سوی کوفه حرکت کرد. در نزدیکیِ کوفه، یکی از سردارانِ یزید به نام «حرّ ریاحی» راه کاروان امام حسین (ع) رابست و آن را مُتِوَقّف کرد.

سپاه یزید هم به آنجا آمد تا جنگ با امام حسین و یارانش را شروع کنند.

شب قبل از روز عاشورا، امام حسین(ع)، همهٔ افراد کاروان را دوْرِ خود جمع کرد و به آنها گفت که هر کس دلش بخواهد، می‌تواند از تاریکیِ شب استفاده کند و از آنجا دور شود تا کشته نشود.

همه، حرفهای امام حسین (ع) را شنیدند. وقتی صحبتهای او به پایان رسید، برادر امام حسین، حضرت عبّاس، شروع به صحبت کرد.

اینک دنبالهٔ داستان:

و روبه برادرش کرد وگفت: «به خدا قسم که هیچ وقت این کار را نخواهیم کرد. ماتو را تنها بگذاریم وبرَویم؟ وای برما! اگر ما این کار را بکنیم، خداوند از گناه ما نگذرد.»

همهٔ یاران ودوستانِ امام، حرفهایی مثلِ حضرت عبّاس زدند وبه امام گفتند که هرگز اورا ترک نخواهند کرد. امام حسین (ع) گفت: «به خداسوگند که یارانی وفادارتر از شما نمی‌شناسم.» سپس به همهٔ آنها مژدهٔ رفتن به بهشت را داد.

پس از آن، امام حسین (ع) با خواهران ودخترانش وبازنهای دیگر صحبت کرد. امام به آنها گفت: «همهٔ انسانها باید به سوی خدا برَوند. دنیا برای هیچ‌کس نمی‌مانَد. من دوست ندارم که بعد از مرگم شما گریه کنید وصورتِ خود را با ناخنهایتان خَراش بدهید. من اکنون به شما می‌گویم که دشمنِ ما از ناراحتیِ شما شاد خواهد شد. همهٔ شما را بَه خدای بزرگ می‌سپارم وبه صبر وتَحَمّل وصِیَّت می‌کنم.»

آن شب، برآنها به این صورت گذشته بود، وحالا که صبح شده بود، هردو سپاه آمادهٔ جنگ بودند. در دو طرفِ میدان، صفها آرایشِ جنگی پیدا کردند. در یک طرف، چهارهزار نفر مردِ سنگدل وظالم، غرق در آهن وزِرِه وشمشیر قرار گرفتند ودر طرفِ دیگر، هفتادودومردبا قلبی پاک ولبریز از ایمان به خدای بزرگ، به جنگ کافران آمده بودند.

قبل از آغاز جنگ، امام حسین (ع) به جلوی سپاهِ دشمن رفت و سخنرانیِ پرشوری کرد. امام به آنها گفت:

«آیا می‌دانید که می‌خواهید به روی نوهٔ پیغمبرِ خدا شمشیر بکِشید؟ ای مردم کوفه، شما قول داده بودید که با این شمشیرها در راه ما بجنگید؛ ولی اکنون همین شمشیرها را به روی ما کِشیده‌اید. آیا ما را به اینجا دعوت کردید که به روی ما شمشیر بکِشید؟ شما،بدونِ اینکه فایده‌ای ببَرید، دوستان خودتان را رها کرده‌اید و دشمنانتان را یاری می‌کنید. مرگ بر شما باد. شما،گمراه و مخالف قرآن و دینِ پیغمبر هستید. شما،پیْرُوِ شیطان هستید. شما،دینِ خدا و سُنَّتِ پیغمبر را نابود می‌کنید. شما،از گناهکاران دِفاع می‌کنید. نفرینِ خدا بر شما باد که عَهْد و پیمانِ خودتان را می‌شکنید. بدانید که من هرگز تن به خواری و ذِلّت نمی‌دهم و با تعدادِ کمِ یارانِ خود،با شما می‌جنگم. حالا یک بارِ دیگر از شما می‌پرسم: آیا کسی هست که حرفِ مرا باور کند و جهنّم را با بهشت عَوَض کند»

همهمهٔ زیادی در میانِ سپاهِ یزید به پا خواست. هرکسی چیزی می‌گفت. «عُمَرِسَعْد» از این سخنرانی ترسی در دلش به وجود آمد ودر حالی که می‌لرزید،فریاد زد: «مَردُم، حرفِ این مردِ بی‌دین را گوش نکنید. او کافِر است»

ناگهان «حُرّبْنِ ریاحی»، همان

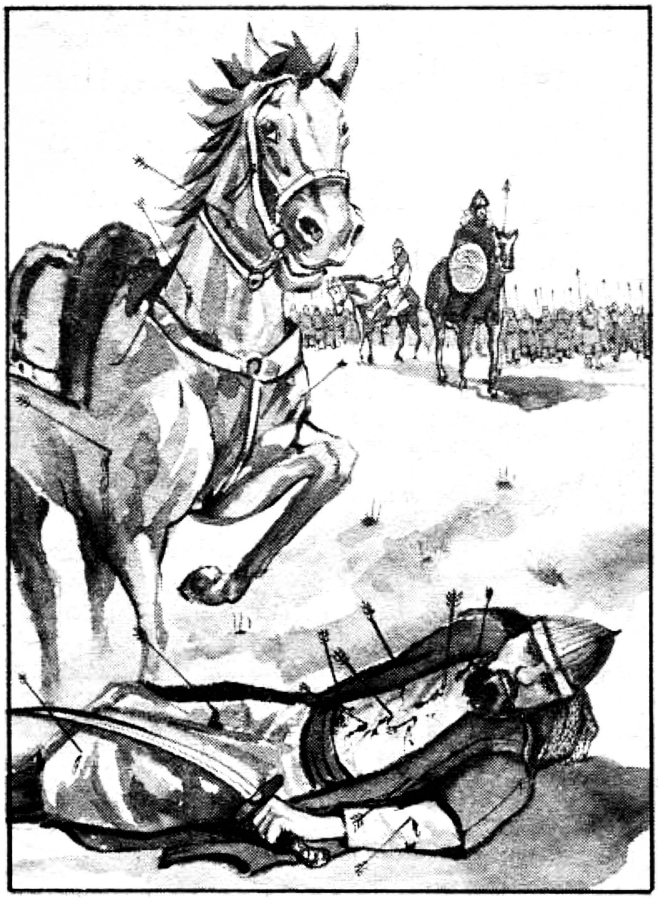
کسی که راه را بر امام حسین بسته بود، با صدای بلند فریاد زد: «عُمَرِ سعد، ساکت باش. به خدا سوگند که او راست می گوید. نوهٔ پیغمبر، حرف خدا را بهتر و درست‌تر بیان می‌کند.» بعد به سرعت با اسبش حرکت کرد و به طرفِ سپاه امام آمد. او در حالی که گریه می‌کرد، به سوی امام رفت و از او خواست که از گناهش بگذرد. حُرّ قول داد که تا آخرین قطرهٔ خونش در راه امام مبارزه کند.

جنگ شروع شد. حرّ از اوّلین کسانی بود که شمشیرش را بیرون کشید و به سوی سپاهِ دشمن حمله کرد. او با ضربه‌های شدیدِ شمشیر، دشمنان را یکی پس از دیگری از پا درمی‌آورد. قدرتِ دست او آن‌قدر زیاد بود که سَرِ کافران را از تنشان جدا می‌کرد و در جلوی پایشان می‌انداخت. دشمن در مقابل حُرّ بیچاره شده بود و هیچ کاری نمی‌توانست بکند.

عُمَرِ بنِ سعد که از ترس بر خود می‌لرزید، به سپاهیان دستور داد که حُرّ را مُحاصره کنند و با تیرهای زهرآلود او را از پا درآوردند. ۵

ناگهان صدها تیر بر بدنِ پاکِ حُرّ نشست. از محلِّ تیرها خون به شدت بیرون می‌ریخت. حرّ از روی اسب به زمین افتاد. جسدِ نیمه جانِ حرّ را نزد امام حسین (ع) بردند.

حرّ با صدای لرزانی گفت: «ای امام، برای من از خدا طَلَبِ آمُرزِش



کن. از خدا بخواه که مرا ببخشد.»

امام (ع) با دست خودش خون و خاک را از صورتِ حرّ پاک کرد و گفت: «ای حُرّ، من به تو مژدهٔ بهشت می‌دهم. توبهٔ تو پذیرفته شده است.»

جنگ ادامه داشت. خورشید شعاعهای نورِ خود را با تمامِ قدرت به زمین می کوبید. لبهای زمین خشکیده بود. و از بی‌آبی ترک برداشته بود. زمینِ کربلا خشکِ خشک بود. بیشترِ یاران امام حسین (ع) کشته شده بودند. همهٔ آنها مردانه تا قلبِ سپاه دشمن می‌تاختند و تا آنجا که نیرو در بدن داشتند نبرد می کردند. این مردانِ شجاع با تکیه بر خدا آن قدر می‌جنگیدند تا تمام حریفانشان را از پا می‌انداختند. عاقبت صدها نفر از سپاهیانِ دشمن آنها را محاصره

می‌کردند و آن قدر با نِیْزه و شمشیر به آنها می‌زدند تا آنها با افتخار کشته می‌شدند.

در گرماگرمِ جنگ و در آن بیابانِ خشک، صدای ناله‌های کودکانِ کوچک و بی‌پناه، از تشنگی به هوا بلند بود. از دو روز قبل، سپاهیانِ یزید جلوی رود فُرات را گرفته بودند و نمی‌گذاشتند امام حسین (ع) و خانواده‌اش آب بردارند. صورتِ لطیفِ کودکان از تابشِ شدیدِ نور آفتاب و تشنگی پَژمُرده شده بود. تَحَمُّل و صبرِ کمِ آنها به آخر می‌رسید.

حضرت عبّاس درمیانِ‌سپاهِ دشمن مشغولِ جنگ بود. ناگهان صدای ناله‌های کودکانِ تشنه به گوشش خورد. او بیشتر از این نمی‌توانست ناراحتیِ زنان و کودکان تشنه را تهیّه کند. مَشک را برداشت و به طرفِ رود فُرات تاخت.

نِیْزه‌داران و سپاهیانِ یزید، لا به لای نخلهای اطرافِ فراتِ پنهان شده بودند تا نگذارند کسی آب بردارد. آنها تا چشمشان به حضرتِ عباس افتاد،از نخلستان بیرون آمدند و به طرف او حمله کردند؛ ولی او با شجاعتِ تمام،در حالی که مَشکِ آب را به دوش می‌کِشید، با آنان به جنگ پرداخت.

گرد و غبارِ زیادی به هوا برخاسته بود. شِیههٔ اسبها و صدای برخوردِ شمشیرها غوغایی برپا کرده بود. ضربه‌های سنگینِ شمشیرِ حضرت عبّاس (ع)، آنها را یکی پس از دیگری از پا می‌انداخت. سواران،از ترسِ جان خود از جلوی او فرار می‌کردند.



تحمّل کند. با سرعت بازگشت و به طرفِ خیمه‌ها رفت. تصمیم گرفته بود که هرطور هست برای آنها آب

بِالاَخَره حضرتِ عبّاس از میان آن همه سرباز،راهی باز کرد. با عجله خودش را به رود رساند و با اسب

به میان آب رفت. بعد، از اسب پیاده شد. خستگی و تشنگی تمام وجودش را پر کرده بود. زبانش خشک شده بود و گرد و غبار زیادی راه گلویش را بسته بود. مَشک را از آب پر کرد. بعد، دو دستش را به زیرِ آب برد و آن را پر از آب کرد و بالا آورد. می‌خواست از آن آب بنوشد، ولی با خودش فکر کرد که تا وقتی یاران و کودکان تشنه‌هستند، من نباید آب بنوشم. آبِ زُلال از بینِ انگشتانش به میان رودخانه می‌ریخت. دوباره به خودش گفت: «این کار، در رَوِش و دینِ من غلط است. خدا کارهای مرا می‌بیند.» فوراً دستش را خالی کرد. مشکِ آب را بردوش انداخت، سوار اسب شد و به راه افتاد.

دَر راهِ بازگشت، یک بار دیگر دشمن به او حمله کرد. حضرتِ عبّاس دوباره نبرد را شروع کرد. گاهی مَشک را به دست راست می‌داد و با دست چپ شمشیر می‌زد و گاهی شمشیر را با دست راست می‌گرفت و مشک آب را با دست چپ. دشمن،دوُراو حلقه زده بود. عبّاس (ع) دوُرِ خودش می‌چرخید و با تمام قدرت با آن ناپاکان می‌جنگید.

در همین بین، مرد ستمکاری از بینِ درختها بیرون آمد و با شمشیر، ضربهٔ سختی به دست راست حضرتِ عبّاس زد. دستِ حضرت از بدنش جدا شد و به زمین افتاد. حضرتِ عبّاس مشک آب را به سرعت به دوشِ چپش انداخت و با دست چپ به نبرد ادامه داد. سپاهیان یزید می‌دانستند که به این شکل نمی‌توانند حضرت عبّاس را شکست دهند. یکی از آنها خودش را با سرعت به پشت حضرت رساند و دست چپ او را هم قطع کرد. حضرت، مشک آب را به دندان گرفت و بر اسبِ خود هِیْ زد. اسب به راه افتاد و با سرعت از میان دشمن گذشت. دیگر فاصلهٔ زیادی تا چادرها نمانده بود.تا چند لحظه دیگر لبانِ خشکِ کودکان جان می‌گرفت و تازه می‌شد. در همین موقع، یکی از سپاهیانِ پَلیدِ دشمن، تیری به سوی مشکِ آب انداخت. مشک پاره شد و آبها به روی زمین ریخت.

خون از دو دستِ حضرت عبّاس فرو می‌ریخت. او کم کم نیرویش را از دست می‌داد. چشمانش سیاهی می‌رفت. به سختی می‌توانست خودش را روی اسب نگاه دارد. یکی از سپاهیان دشمن متوجّهِ ضَعفِ او شد. خودش را به او نزدیک کردوبا شمشیر، ضربهٔ سختی بر تن او فرود آورد. حضرت عبّاس (ع) از اسب فُرو افتاد و فریاد کشید: «برادر، به دادِ من برس.»

فریادِ حضرت عبّاس، در صحرای کربلا پیچید. امام حسین (ع) در میدان جنگ بود که صدای عبّاس را شنید. فوراً از جنگ دست کشید و خودش را به بالینِ برادر رساند، ولی نتوانست با او صحبت کند، چون او

لحظه‌ای قبل به شهادت رسیده بود.

دو قطره اشک از چشمان امام حسین روان شد. امام با اندوهِ فراوان گفت: «حالا دیگر پُشتم شکست.»

امام‌حسین (ع) یک بار دیگر به میدان جنگ آمد. این بار، پیکر خونینِ پسرش،علی‌اکبر را دید که در گوشهٔ میدان افتاده بود. در وسطِ میدان از صدای سُم اسبها و برخوردِ شمشیرها غوغایی برپا شده بود. در گوشه و کنار میدان، بدنهای پاره پاره شدهٔ یاران و برادرانِ امام (ع) به چشم می‌خورد. دیگر کسی از خویشانِ امام باقی نمانده بود. تقریباً تمامِ آنها به شهادت رسیده بودند. آفتابِ گرمِ کربلا بر روی بدنهای آنها پهن شده بود. خورشید به وسط آسمان رسیده بود و از نزدیک شدنِ ظهر خبر می‌داد.

امام (ع)، یک بار دیگر به خیمهٔ خود سر زد. به خواهرش زینب و دیگر زنان و دختران سفارش فراوان کرد و به آنان چنین گفت: «از پسر کوچکم **علیّ‌بنِ حسین** (امام زینُ‌العابدین) به خوبی نگهداری و مُحافِظَت کنید. او مریض است. مواظب باشید تا از بین نرود، چون او تنها فرزندِ پسر در خانوادهٔ ماست. من نمی‌خواهم که نسلِ ما ازبین برَود. یک بارِ دیگر شما را به صبر و تحمّل سفارش و وصیَّت می‌کنم. شهامت و شجاعتِ خودتان را به همهٔ مردم نشان بدهید. به همه بگویید که یزید و خانوادهٔ بَنی‌اُمَیّه در صحرای کربلا چه بلایی بر سر شما و برادرانِ شما آوردند.»

امام (ع) برای آخرین بار از خانواده‌اش خداحافظی کرد و آنها را به خدای بزرگ سپرد. بعد،از چادر بیرون آمد، بندِ کُلاهْخودِ خود را محکم کرد، بر اسبش سوار شد و به قلبِ دشمن تاخت. شمشیرش را به یک دست گرفته بود و به هر سو می‌چرخاندوبادستِ دیگرش سپرش را گرفته بود. هر سواری که به نزدیکِ امام می‌آمد، جانِ سالم به در نمی‌بُرد. ضربه‌های سنگینِ امام سرِ دشمنان را از تنشان جدا می‌کرد و آنها را از پا می‌انداخت. سپاهیانِ دشمن روحیّهٔ خود را از دست داده بودند و از جلوی چشمِ امام فرار می‌کردند.

فرماندهٔ سپاهیان یزید، «عُمَرِسَعْد»،از ترس می‌لرزید. او به سرعت پیش «شِمْر» رفت تا از او کمک بخواهد. او با ناراحتی به شمر گفت: «اگر حسین‌بنِ علی همین طور افرادِ ما را بکُشد، همه فرار می‌کنند و دیگر کسی باقی نمی‌ماند.»

شمر نگاهی به امام که در حالِ جنگ بود انداخت و گفت: «ناراحت نباش. خستگی و تشنگی به زودی او را از پا در می‌آورَد و ما می‌توانیم بر او غلبه کنیم.»

چند نفرازسواران،از پشت به امام (ع) حمله کردند و با شمشیر، ضربه‌های سختی به پشتِ سَرِ او

زدند. پشتِ سَرِ امام (ع) شکافته شد و خون به شدّت از آن جاری شد. کم کم، ضعف بر امام غلبه می‌کرد. دشمنان متوجّهِ ضعفِ امام شدند.

ناگهان گروه زیادی به او حمله کردند و آن قدر بر بدنِ او تیر زدند که از حال رفت و از اسب به زمین افتاد. در این موقع، شِمْر بر سینهٔ امام حسین نشست و سَرِ امام را که هنوز نیمه‌جانی در بدن داشت، از تنش جدا کرد.



□

دیگر کسی از خاندان امام حسین (ع) نمانده بود. به جز زنان و کودکان، همه کشته شده بودند.

قبل از کشته شدنِ امام حسین، سپاهیانِ دشمن به صورتِ نیم دایره دورِ چادرها و خیمه‌ها ایستاده بودند و می‌خواستند هرچه زودتر به چادرها برسند و آنها را آتش بزنند. وقتی امام شهید شد، دشمن به چادرها حمله کرد و آنها را آتش زد. آنها، دختران و خواهرانِ امام را اسیر کردند؛ مَقنَعه و روبند را از سَرِ آنها کشیدند و حتّی با بی‌رحمی گوشواره‌هایشان را از گوششان بیرون کشیدند. آنها هرچه بود غارت کردند و آتش زدند.

وقتی غارتگریِ آنها پایان یافت، دختران و زنان را به شترها بستند. امام زِینُ‌العابِدین، بیمار بود و در تب می‌سوخت. آنها تُشَک را از زیرِ او کشیدند و بعد او را سوارِ شتر کردند. پاهایش را محکم به زیرِ شکمِ شتر بستند و او را طناب‌پیچ کردند. بعد قافلهٔ اسیران را حرکت دادند.

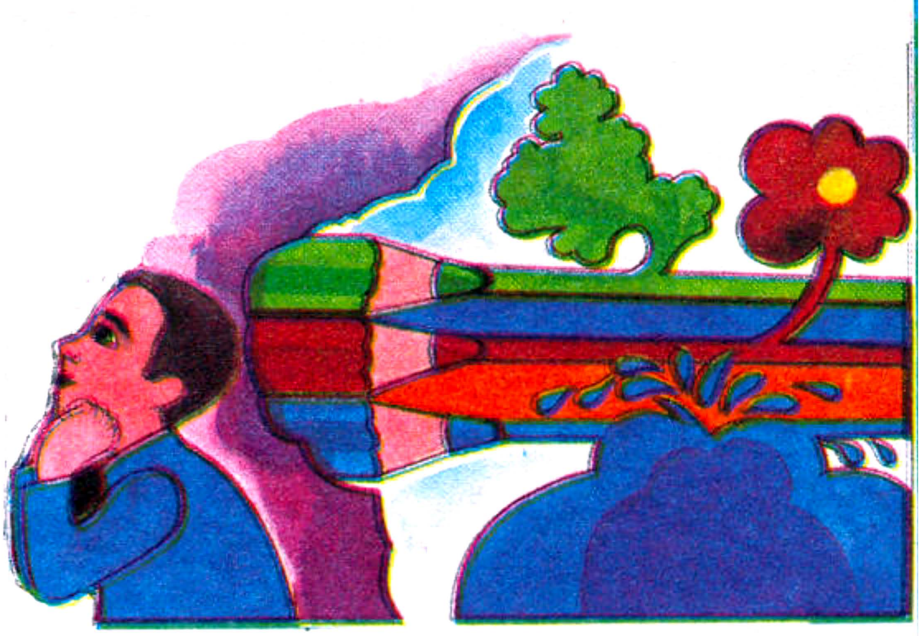
سپاهیانِ یزید، پشتِ سرِ اسیران حرکت می‌کردند. عدّه‌ای از آنها سرهای شهیدانِ کربلا را بر سرِ نِیْزه گذاشته بودند و همراهِ خود می‌بردند.

اینک «عُبِیْدُاللّهِ زیاد» به آرزوی خود رسیده بود. او برای رسیدن به پول و حکومت، دست به بدترین کارها زد؛ پاک‌ترین و باایمان‌ترین بندگانِ خدا را شهید کرد و عزیزترین خانواده در نزد خدا را اسیر کرد.

حسین‌بْنِ علی (ع) و یارانش در راهِ سربلندی و نجاتِ اسلام کشته شده بودند. آنها برای نشان دادنِ ظلم و ستمِ دستگاهِ بَنی‌اُمَیّه انقلاب کرده بودند و شهید شده بودند؛ ولی انقلاب هنوز پایان نیافته بود. به نتیجه رساندنِ این انقلاب، به عهدهٔ خواهر امام حسین، زینب (س) بود.

دنباله ماجرای «انقلاب کربلا» را در شمارهٔ بعد بخوان.

بقیّه از صفحهٔ ۱۷



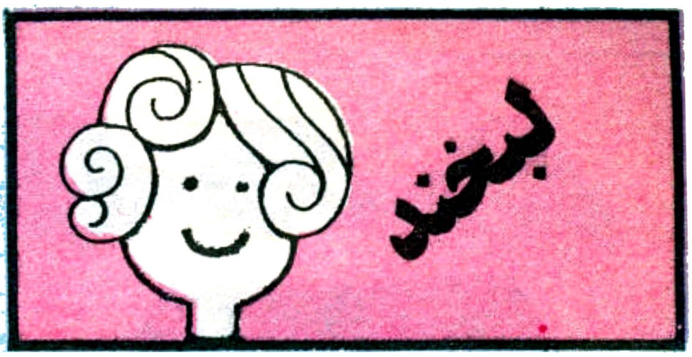
می کند،درختها را سبز وآبها را آبی می‌کند.پس حتماً خدا نقّاشِ خوبی است. دلم می‌خواست جعبهٔ مداد رنگی‌اش را می‌دیدم. جعبهٔ او حتماً از جعبه‌های توی مغازهٔ عبّاس‌آقا خیلی بزرگ‌تر است.

مادرم می‌گفت:«آدم نمی‌تواند خدا را ببیند، ولی از روی همین چیزهایی که به ما داده،می‌شود فهمید او وجود دارد.»

پیش خودم فکر کردم:«او راست می‌گوید، چون من هم،چنین احساسی دارم. من حتّی جعبهٔ مداد رنگی خدا را هم ندیده‌ام، ولی می‌دانم که او درختها را سبز، گلها را قرمز و آسمان را آبی کرده است. به جز او چه کسی می‌تواند این رنگها را بزند؟»

دوباره به آسمان نگاه کردم. آسمان هنوز هم سیاهِ سیاه بود. ابرها انگار باهم دعوا داشتند. شاید برای همین بود که ستاره‌ها پنهان شده بودند ومی‌ترسیدند خودشان را نشان بدهند.

چشمهایم می‌سوخت. خوابم گرفته بود. چشمم به آجرهای جلوی پنجره‌مان افتاد. توی یکی از سوراخهایش آب جمع شده بود. برگشتم و به بابام نگاه کردم. خوابِ خواب بود. دلم شورمی‌زد. آهسته لای پنجره را باز کردم. چند قطره باران روی صورتم افتاد. خوشم آمد. انگشتم را فرو کردم توی آبها و زود درآوردم. در را دوباره آهسته بستم. انگشتم خیس شده بود. توی دلم خوشحال بودم. انگشتم را به دهانم بردم. به‌به! باران چه مزهٔ خوبی داشت! دلم می‌خواست دوباره این کار را بکنم، ولی ترسیدم بابا بیدار شود. به طرف رختخوابم رفتم تا بخوابم، ولی بی‌اختیار برگشتم و به بیرون نگاه کردم. دلم یک طوری می‌شد. حال عجیبی داشتم. رویم را برگرداندم و با صدایی که کسی نشنَوَد، گفتم «خدایا، شکر»





با تشکّر از: **محسن قاسملوئیان**، تهران

کمک به الاغ

روزی ملاّ سوار خرش بود و سبدی پر از جنس را هم در دست گرفته بود. مردی به او برخورد کرد و از او پرسید: «ملاّ، تو که سوار خر هستی، پس چرا سبد را در دست گرفته‌ای؟ چرا آن را روی الاغ نمی‌گذاری؟»

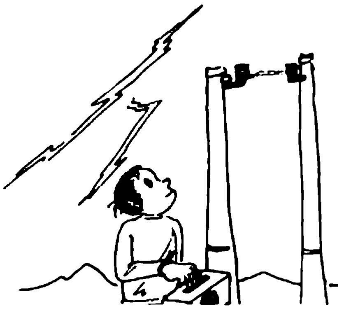
ملاّ گفت: «خرم خیلی زحمت می‌کِشَد. من هم سبد را در دست گرفته‌ام تا بارش سنگین نباشد. می‌خواهم کمکش کنم.»



با تشکّر از **محسن قاسملوئیان**، تهران

داستانِ دیوانه‌ها

دو دیوانه باهم صحبت می‌کردند. اوّلی گفت: «من چون گوشتِ گاو می‌خورم، به اندازهٔ یک گاو قدرت دارم.» دوّمی گفت: «عجیب است، چون من با اینکه چهل سال است ماهی می‌خورم، هنوز شنا بلد نیستم!»



با تشکّر از: **محمّدعلی تمدن**، برازجان

دو برق

معلّم از شاگرد پرسید: «بگو ببینم، برق کارخانه و برق آسمان باهم چه فرقی دارند؟»

شاگرد کمی فکر کرد و بعد با خوشحالی گفت: «برق آسمان، مَجّانی است، ولی برای برقِ کارخانه باید پول بدهیم!»

با تشکّر از: **مرتضی تسلیمی**، اصفهان

کشف

معلّم سَرِکلاسِ علوم گفت: «اُکسیژن برای همهٔ موجودات لازم است. اگر اکسیژن نباشد، همه می‌میرند. اکسیژن را ۲۰۰ سال قبل، دانشمندی به نامِ لاوُوازیه کشف کرد.»

یکی از بچّه‌ها دستش را بلند کرد و گفت: «آقا، اجازه، پس مردم قبل از کشفِ اکسیژن چگونه زندگی می‌کردند؟»





راهِ شهادت

از: **مریم فرمانی**، اوّل راهنمایی، **لوشان**

در راه پر پیچ و خم شهادت،
در جادّه‌های پرسنگ و کُلوخ،
با درّه‌های مَهیب و عمیق،
با صخره‌های تیز و بزرگ،
از جان باید گذشت؛
باید گریخت از خویشتن
و باید پَر کشید
به سوی شهادت.

□

طالِبِ شهادت بودم؛
و در راه آن
می‌خواستم جان بدهم.
در راه آن دویدم؛
از خارها و ریگهای راه،
دستم، پایم، سرم، تنم،
همه زخمی شد.

کوهها و درّه‌های وحشتناک
می‌خواستند درآغوشم بگیرند،
ومرا درمیان خود نِگه دارند،
ولی من،
سرسختانه جنگیدم،
و از پای ننشستم،
تا به آن رسیدم؛
به شهادت درراه تَشَیُّع،
تشیّعِ سرخی که با خون ما جان گرفت.

***

دوست خوبم، **مریم، فرمانی**
من، دربعضی از قسمتهای شعرت، تغییراتی دادم و یک قسمتِ کوتاه آن را هم چاپ نکردم. به این تغییرات خوب تَوَجّه کن تا درکارت مُوَفّق‌تر باشی

دوست تو، **بهار**



* **امید رحیمی**، کلاس دوّم، **شاهرود**



* **سَمَنِ حسینی**، اوّل راهنمایی، **تهران**

نوشته‌ها و نقاشیهای شما

یک روز در جهادسازندگی

فرستنده: آمنهٔ ملّاباشی، ۱۲ ساله، اصفهان

شب بود. با مادرم برای خواندنِ نماز به مسجد رفته بودیم. پس از تمام شدنِ نماز، من به کتابخانهٔ مسجد رفتم. در آنجا دیدم که اسمِ بچّه‌ها را برای رفتن به جهادِ سازندگی می‌نویسند. از مادرم اجازه گرفتم و برای رفتن به جهاد، نامنویسی کردم.

فردا صبحِ زود، بعد از نماز به مسجد رفتم. در کتابخانه، کارتِ مخصوصی که اسمم را روی آن نوشته بودند به یقه‌ام زدند.

وقتی که اتوبوس رسید، همگی سوار شدیم و به طرفِ ده به راه افتادیم. همان طور که روی صندلی نشسته بودم، به منظره‌های اطراف نگاه می‌کردم و لذّت می‌بردم.

بعد از چند ساعت به ده رسیدیم. ما را برای گندم‌چینی بردند. بعضیها باداس کار می‌کردند و بعضی با دست.

ظهر، پس از خواندنِ نماز، ناهار خوردیم. ناهار ما نان و آش بود. بعد به سوی خانه‌های ده روان شدیم. اوّل به مسجد رفتیم و آنجا را تمیز و مُرَتّب کردیم. سپس ما را به جهادِ سَوادآموزیِ ده بردند. در آنجا در برنامهٔ جهاد و کتابخانهٔ ده، کمک کردیم. من به بعضی از بچّه‌ها کتاب می‌دادم و در ضِمن، خودم هم کتاب می‌خواندم.

ساعت چهار بود که ما را به جهادِ بهداشتِ ده بردند. آنجا تعدادی مجروح نشسته بودند. من به پانسمان کردن و کارهای سادهٔ دیگر پرداختم. بعد از آنجا دوباره به مسجد رفتیم و پس از خواندن نماز، به طرف شهر به راه افتادیم.

تفنگ

از: حبیب پاک‌نیا، ۱۲ساله، اردبیل

تفنگم را بده مادر،
که اکنون روز پیکار است،
روز پیکار با ستمگران،
روز پیکار با ازخدا بی‌خَبَران،
روز جنگ تا پیروزی.
تفنگم را بده مادر،
که آن در این نبرد سخت،
با من یار وهمراه است.
تفنگم را بده مادر،
تا آتش کنم برقلبِ بَعْثی‌ها،
ونابود کنم، دشمن را،
تفنگم را بده مادر،
که اکنون، روز پیکار است.

لشکر اسلام

از شهرام معصومی ورکی، اوّل راهنمایی، قزوین

می‌رسد سپاه ارتش، با تنی خسته
سپاه آماده‌رزم در سنگر نشسته
سربازها، بدون ترس پیش می‌روند دسته، دسته
خدا همه درها را به روی دشمن بسته
واهمه‌ای ندارند، ترسی ندارند زدشمن، سربازها
چون یار ویاوَرِشان هست الله
دشمن مقاومت می‌کند با سِلاح
امّا عاقبت پیروز می‌شود لشکرِ الله
سربازها برای خدا فدا می‌کنند جانهایشان را
تا یاری دهند حکومتِ عدالت وداد و ایمان را



خواهرم در باغ خوابیده است.
نقّاشی از: رانا اسماعیل اَلاَطرش،
۱۳ ساله، از کشور کُوِیت



نوشته‌ها و نقّاشیهای بچّه‌های سرزمینهای دیگر

تهیّه کننده: **جمال‌الدّین اَکرَم**

آهو و ماه

از: **فرانسیس**، ۱۱ ساله، از کشورِ **فرانسه**

آه که زندگی چه قدر کوتاه است!
آهو زیرِ درخت دراز کشید.
غمگین و تنها بود
- آهو به چه نگاه می‌کرد؟
- به ماه نگاه می‌کرد؛
می‌خواست با ماه صحبت کند.
- چه می‌خواست بگوید؟
- می‌خواست بگوید که او می‌میرد،
ولی دلش می‌خواهد که باز هم زندگی کند

او می‌خواست زنده باشد.
به خودش گفت:
«من پیرم، خیلی پیرم؛
و از اینکه می‌میرم، خیلی غمگینم.
من می‌خواهم زنده بمانم،
و همیشه جوان باشم.»
آهو شروع به گِریستن کرد.
پیش خودش می‌گفت:
چگونه می‌توان چهار فصل را فراموش کرد؟
چه قدر دوستشان دارم!
و چگونه می‌توانم دوستم- خورشید- را فراموش کنم؟
و چگونه می‌توان زندگی نکرد؟
آه که زندگی چه قدر کوتاه است!

■

شب فرا رسید،
و در سپیده‌دم، آهوی پیر، مُرد.
ماه با حالتی غمگین
آهو را نگاه کرد و گریست:
«آهو، آهو، من خیلی دوست دارم
که تو زنده باشی
امّا این، به اِرادهٔ من نیست.»

■

آهوی بیچاره
پای درخت، روی زمین درازکشیده بود،
و هر شب، ماه به دیدنش می‌آمد و می‌گفت:
«آهو، آهو، من خیلی دوست دارم
که تو زنده باشی
امّا این، به اِرادهٔ من نیست.
آهو، آهو، من بسیار غمگینم.»